

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 69

بدنبال پیشکش ها، شاهزاده یک روستایی را ملاقات میکند.



« پرده ها رو بکشید--»

همراه با آن فریاد بلند پارچه سرخ ابریشمینی بر زمین افتاد. غرش شادی از مردم و جمعیت حاضر برخاست.

این مجسمه الهی شاهزاده بود. شمشیری در یک دستش بود و گلی در دست دیگرش که نشانه «قدرتی به اندازه عالم و قلبی به لطافت گل» بود. صورت مجسمه زیبا و لطیف بود ابروانش کشیده و بلند، لبهای باریکش به لبخند ملیحی باز شده بودند. مهربان بود اما نه عشوه گرانه.... قدرتمند بود اما نه بی عاطفه...تمثیلی واقعی از یک چهره زیبا و دلسوز داشت.

این هشت هزارمین معبد شاهزاده در سرزمین شیان له بود.

سه سال پس از عروج آسمانیش هشت هزار معبد به نامش برقرار شد. چنین شور و اشتیاقی در عالم دیده نشده بود و حتی در دنیای آیندگان نیز دیده نمیشد تنها و تنها همین بود و بس!

هرچند این معبد اولین معبد باشکوه شاهزاده نبود که مجسمه ای طلایی داشت. در بالای کوه تایسانگ آن قله ای که شاهزاده در جوانی آنجا زندگی میکرد را به «قله شاهزاده» نامگذاری نمودند. این همان جایی بود که اولین بار عمارت شیان له ساخته شد. اولین مجسمه الهی ساخته شده از شاهزاده نیز همانجا قرار داشت که شاه شخصا از آن پرده برداری کرد. مجسمه الهی شاهزاده 5 متر ارتفاع داشت و به شکلی هنرمندانه و افسانه ای ساخته شده بود. مجسمه او از طلای خالص ساخته شده و لیاقت نام «جسم طلایی» را داشت.

درون عمارت شیان له مریدان بسیار زیاد بودند چنان که دیگر جایی برای کسی نبود. ظرفهای بخور در برابر عمارتش پر از بخور های بزرگ و کوچک بودند. جعبه اهدای معبد او از جعبه اهدا در معابد دیگر بزرگتر بود. زیرا اگر به اندازه کافی بزرگ ساخته نمیشد تا قبل از اتمام روز پر از پیشکشی میشد و آخرین کسانی که می آمدند نمیتوانستند چیزی اهدا کنند.

درون حیاط معبد یک برکه کوچک قرار داشت که پر از سکه بود و نور زیبایش از آن پایین می درخشید. لاکپشتهای درون حوضچه از ترس سکه هایی که به درون برکه پرتاب میشد جرات نداشتند سرشان را بیرون بیاورند و بلافاصله در لاک خود پنهان میشدند. مهم نبود تهذیبگران چقدر از مردم تقاضا میکردند تا چه کارهایی را نکنند اصلا ثمر نداشت.

در داخل حصارهای سرخ و بلند معبد درختان شکوفه گیلان کاشته بودند که شاخه هایشان با نوارهای سرخ آرزو مزین شده بود و در میان آن دریای شکوفه منظره رویایی و دل انگیزی ایجاد می نمود. در داخل معبد، شیه لیان پایین تر از مجسمه خود نشسته بود و جمعیت مردم را نگاه میکرد. هیچ کس نمیتوانست او را ببیند اما او به آسانی همه چیز را میدید و همه حرفها را میشنید:

« چطوریه که معبد شاهزاده بالش سجده نداره؟ »

« آره حتی ارباب معبد هم گفت ما نمیتونیم اینجا سجده کنیم ... از معبد به این بزرگی پرده برداری شده خب چرا نمیتونیم سجده کنیم؟ »

یکی دیگر گفت: « حتما اولین باره که به معبد شیان له اومدین ... توی تمام عمارت های شیان له همین وضعه... من شنیدم وقتی اعلی حضرت ولیعهد به آسمان ها عروج کردن

بیشتر پیشکش کنندگان و اربابان معبد رویاهایی داشتن که بهشون میگفته عبادت کنندگان نباید برای اون سجده کنن ... پس توی هیچ کدوم از معابد شاهزاده هیچ کسی نمیتونه سجده کنه!»

گرچه هیچ کسی نمیتوانست او را ببیند اما شیه لیان سرش را به نشانه تایید تکان میداد. هرچند چند نفری خندیدند: «این دیگه چه معنی داره؟ مگه ما در برابر خدایان سجده نمیکنیم؟ خب اینم شاید شایعه باشه!»

شیه لیان گفت: «اه ه ه ه؟»

یکی دیگه حرف آن مرد را تایید کرد: «درسته!! ما باید زانو بزنیم!! فقط با اینکاره که میتونیم صداقتمونو نشون بدیم!!»

پس آن یک تن رهبری را بر عهده گرفته و زانو زد خیلی زود شمار زیادی از مردم با دیدن آنها به شکلی مناسب بر زمین زانو زدند صدها و هزاران نفر از مردم در داخل و بیرون تالار معبد شروع به حرکت کرده و در برابر مجسمه الهی او به زانو می افتادند. زیر لب من من می کردند و تقاضای برکت داشتند. شیه لیان خود را پنهان کرد گفت: «بی خیالش... باید آروم پیش بریم!»

لحظه ای بعد موج بلندی به طرفش آمد: «میخوام عالی رتبه بشم!! امسال باید رتبه عالی رو کسب کنم ... اگر بتونم موقعیت عالی بدست بیارم حتما سپاسگزاریم رو نشون میدم!»

« برای امن بودن راه ها دعا میکنم!»

« دختری که من دوستش دارم برادر بزرگمو دوست داره لطفا برادر بزرگ رو زشت کن..خواهش میکنم!»

« باورم همیشه که هنوزم نمیتونم یه بچه خپل لعنتی بدنیا بیارم!!»

.... صدای هر دعایی را می توانست بشنود ولی شنیدن آن صداها به شیه لیان سردرد میداد با عجله طلسمی خواند و راه آن دعاها بی پایان را بست. گوشه‌هایش تازه آرام گرفته بود که ناگهان صدای فریاد مردی جوان را شنید. مرد جوان لباس سیاهی بر تن داشت و از پشت عمارت می آمد با دستانش گوشه‌هایش را گرفته بود و می غرید: « اینا دیگه چه دعاهاییه که مردم میکنن؟!»

عبادت کنندگان حضورش را احساس نمیکردند و همچنان زانو زده بودند. شیه لیان آه بلندی کشید و شانه اش را نوازش کرد و خندید: « فنگشین ممنونم از اینکه اینقدر تلاش میکنی!»

در عمارت پر برکت شیان له، شمار دعاهایی که شیه لیان می توانست بشنود بالغ بر هزاران خواسته در روز بود. در ابتدا بخاطر جلوس بر موقعیت جدیدش سرشار از انرژی بود و اهمیت نمیداد مساله کوچک یا بزرگ باشد شخصا به کارهایشان رسیدگی میکرد ولی پس از مدتی عبادت کنندگانش آنقدر زیاد شدند که مجبور شد آنان را میان فنگشین و موچینگ تقسیم کند. میان آنچه که وظیفه اش بود و آنچه که میتوانست به آن بی توجه باشد پس از گذراندن دعاها و خواسته ها از فیلتر آن دو نفر موضوعات مهم برای رسیدگی به خودش میرسید.

پس از رد کردن آن خواسته ها از صافی و مشخص شدن خواسته های واقعی موچینگ بدون کمترین غرغر و شکایت برمیگشت ولی فنگشین اصلا نمیفهمید چرا اینهمه مردم برای مسائل کوچک و بیخودی دست به دعا بر میدارند. حتی برای مسائل درون خوابگاهشان هم به عمارت شیان له سر میزدند. گرچه ، شیه لیان یک خدای رزم بود و

با چنین مسائلی کاری نداشت اما این مسائل ادامه داشت و توهین به خدایان آسمانی دیگر هم بود آنان را سرزنش میکردند و میگفتند در مسائلی که به آنان ربط ندارد دخالت میکنند پس آن عبادت کنندگانی که نمیتوانستند برایشان کاری کنند را رد میکردند.

فنگشین هنوز هم گوشه‌هایش را با دستانش پوشانده بود و حتی این حرکت هم فایده نداشت: «سرورم، شما برای چی اینهمه عبادت کننده زن داری؟!»

شیه لیان تکانی به آستین‌هایش داد و همچنان درون ابر بخورها نشسته بود و لبخند میزد: «چه اشکالی داره عبادت کننده‌های خانم زیاد باشن؟ اون خانمای زیبا مثل این ابرها میمونن دیدنشون چشم نوازه!»

فنگشین با چهره‌ای بی‌حس و حال گفت: «اصلاً اینطور نیست ... انگار این خانم‌ها هیچ آرزویی جز خوشگل‌تر شدن، ازدواج خوب و بدنیا آوردن یه پسر ندارن ... هیچ چیز مهمی تو زندگیشون نیست ... نگاهشون میکنم سردرد میگیرم!»

شیه لیان خندید و خواست به حرف زدن ادامه دهد که متوجه آشوبی در میان جمعیت شد. آندو به بیرون تالار خیره شدند و شنیدند کسی با صدایی آرام میگوید: «شاهزاده شیائو جینگ اومده ... بدو بریم بیرون! شاهزاده شیائو جینگ اومده!!»

وقتی نام «شاهزاده شیائو جینگ» را شنیدند انگار که اسم «شیطان» را آورده بودند. همه روی در هم کشیدند و مثل پرنده‌ها پراکنده شدند. لحظه‌ای بعد انگار گردبادی آنجا وزید و تمام عبادت‌کنندگان درون تالار پا به فرار نهادند. کمی بعد مرد جوانی با لباسی از ابریشم زربافت درحالیکه شلی هم بر دوش داشت در نهایت تکبر قدم به آنجا گذاشت. چراغی جواهر نشان در دست داشت. اگر صورتش را دقیق نگاه نمیکردند به

شیه لیان شباهت داشت ولی با نگاهی به چشمانش که گستاخی از آن می بارید مشخص بود او کسی نیست جز چپرونک!

چپرونک الان هفده یا هجده ساله شده بود. صورتش تغییر کرده و بالغ تر بنظر میرسید حال و هوای اشرافی گری بخوبی از چهره اش پدیدار بود. او از در وارد شد ولی اجازه نداد هیچ یک از ملازمان وارد آنجا شود. درحالیکه چراغ را بدست گرفته بود روی کف سالن زانو زد شنلی که روی دوشش بود تکان میخورد. چراغ را تا جلوی پیشانی خود بالا گرفت و بعد با جدیت تمام به سجده افتاد. آندو در بالای محراب نگاهی رد و بدل کردند. فنگشین لبهایش را با صدا از هم گشود و شیه لیان بخوبی متوجه رنجش درون چشمانش بود.

سه سال پیش زمانی که شیه لیان پایتخت را برای سفر در دنیا ترک کرد چپرونک هنوز در بازداشت بود. وقتی بازگشت نیز شانس دیدن خاله زاده کوچکش را نداشت زیرا شب هنگام موقع خواب به آسمان عروج کرده بود. در این سه سال شیه لیان رویاهای زیادی برای والدینش، برای گوئوشی و کسانی دیگر فرستاد اما برای چپرونک تنها یکبار رویایی فرستاد که در آن او را نصیحت میکرد تا مراقب رفتارش باشد و با دیگران مهربان باشد و شیه لیان بخوبی حواسش به رفتار او هست تا شر و دردسر درست نکند. بهمین دلیل چپرونک شدیداً تلاش میکرد همه جا معبد ساخته شود پیشکشی میداد و برای شایستگی های بیشتر چراغ می بخشید.

ولی با اینکه سخت تلاش میکرد و صداقت زیادی بخرج میداد باز هم هر روز در گوشه ای آشوبی براه می انداخت و فنگشین باید پشت سرش خرابکاریش را تمیز میکرد. بهمین دلیل بود که شیه لیان میتواندست بفهمد چرا فنگشین اینقدر حس بدی دارد.

چپرونک پس از ادای احترام شروع به غرغر و شکایت کرد: «شاهزاده، این پونصدمین چراغیه که دارم پیشکش میکنم ... من برادر کوچیک وفاداری هستم پس کی میای به دیدنم؟ حتی توی خوابم بیای خوبه! خاله و شوهر خاله هم دلتنگت هستن ولی تو واقعا به ما بی توجهی میکنی ... واقعا توانا و گرانقدر و سرد شدی!»

او اصلا متوجه نشد که فنگشین آنجاست و به شیه لیان یادآوری کرد: «بهش توجه نکن...امپراطور آسمانی بهت گفته که اصلا فایده ای نداره این موضوع خیلی مهمه خدایان آسمانی مجاز نیستن در موقعیت های خصوصی و پنهانی خودشون رو به انسان های فانی نشون بدن ... از خانواده و فامیل باید اجتناب کرد!»

شیه لیان گفت: «نگران نباش، میدونم!»

چپرونک درحالیکه چراغ را گرفته بود برخاست و با تکان دادن یک قلمو سرش را پایین گرفته و چیزی رویش می نوشت. شیه لیان و فنگشین که حس بدی به این ماجرا داشتند به او نزدیک شدند تا بدانند چه چیزی می نویسد. دیدند نوشته ای کاملا عادیست مثل «دعا برای کامیابی کشور و آب و هوای خوب!» و غیره.... خوشبختانه ننوشته بود که خاندانی درون بازار سر از تنشان جدا شود یا همچین چیزی ... بهمین دلیل آندو نفس عمیقی کشیدند. شیه لیان وقتی دید که چپرونک در حال نوشتن متنی منظم و دقیق است چیزی را بیاد آورد.

وقتی اولین بار چپرونک همراه مادرش به کاخ آمده بود. گروهی از اشراف و نجیب زادگان برای دعا و طلب رحمت به کوه تایسانگ میرفتند. مادر چپرونک با مردی دهاتی فرار کرده بود که معشوقش بود و جرات نداشت کسی را ببیند ولی همیشه برای پسرش طلب خیر و رحمت میکرد. او را به تجربه کردن دنیا وا میداشت و پسرش را مانند خودش

درون اتاق زندانی نمیکرد تا انسان نادانی بار نیاید آن زمان او از ملکه تقاضا کرد تا چایروننگ را هم با خود ببرند.

گرچه کاملاً بی سر و صدا اینکار را کردند زیرا رسوایی یک اشراف زاده مانند برق در همه جا می پیچید و در پایتخت هیچ کسی نبود که نداند برای این مادر و پسر چه اتفاق تلخی رخ داده است. بهمین دلیل اکثر پسرهای اشراف چایروننگ را میان خود راه نمیدادند، با او بازی نمی کردند و با او حرف نمیزدند. شیه لیان یک تاب دید و رفت تا با آن بازی کند، همه بچه های اطرافش نیز دنبال او براه افتادند نوبت گرفتند تا شاهزاده را هل تاب دهند و این برایشان وظیفه ای بسیار افتخار آمیز بود. وقتی شیه لیان تا بلند ترین درجه تاب میخورد ناخودآگاه چشمش به پایین افتاد و چایرونش را دید که پشت مادر او پنهان شده و دزدکی و با حسادت نگاهش میکند.

وقتی به تالار رزم اعظم رسیدند بزرگترها رفتند تا چراغ ها را پیشکش کنند بعد نزد گوئوشی رفتند تا طالعشان را بخواند و آینده شان را افشا کند و با هم حرف میزدند و بچه ها را در تالار رها کردند تا بازی کنند و چراغ های کوچک را پیشکش نمایند.

این اولین بار بود که چایروننگ ملکه را میدید و نمیدانست که او یک چراغ به نام چایروننگ و مادرش پیشکش کرده وقتی دید چراغ ها اینقدر زیبا و درخشان هستند دلش میخواست برای طلب رحمت او نیز چراغی پیشکش کند. او خیلی کوچک بود و چیزی نمیفهمید پس از کسانی که اطراف بودند پرسید چگونه میتواند دعاهایی برای مادرش بنویسد ... بچه های فامیل از چایروننگ نفرت داشتند و تحت تاثیر بزرگترهایشان بودند همه فکر میکردند مادر و پسر باعث شرم خاندان هستند پس او را فریب دادند.

وقتی شیه لیان نوشتن روی چراغ خود را پایان برد قلمش را پایین نهاد. سپس صدای خنده های شرورانه ای را از پشت سر خود شنید، سرش را چرخاند و دید چیروننگ با دستانی آغشته به جوهر، چراغ فانوسی را مانند گنجینه نگهداشته و به پهنای صورت لبخند میزند و میخواست چراغش را پیشکش کند. چیروننگ در روی چراغ با خط خرچنگ قورباغه بسیار زشتی نوشته بود: «دعا میکنم من و مادرم بمیریم و به بهشت بریم...چیروننگ!»

شیه لیان با خشم و عصبانیت چراغ را خرد کرد.

او آن زمان سن و سالی نداشت ولی همه جوانان و بچه های اشراف زاده از او ترسیدند روی زمین زانو زده و سخن نمی گفتند. شیه لیان وقتی آرام شد روی یک چراغ جدید دعایی برای چیروننگ نوشت و بعد از آن بود که دیگر کسی چنان حقه هایی به چیروننگ نمیزد.

حالا چیروننگ بود که از ملکه دور شد و شیه لیان را موقع بازی هل میداد او از شیه لیان کوتاهتر بود ولی با اشتیاقی بی اندازه او را تاب میداد از آن پایین به شیه لیان خیره شده و نگاهش به یک ستایشگر تغییر کرده بود. بعدها مانند دم شیه لیان شده و همه جا بدنبال شاهزاده ولیعهدش میرفت.

باید گفته شود که رفتار چیروننگ اوایل طبیعی بود ولی هرچه بزرگتر میشد مسیر غلطی را پیش میگرفت. گرچه در این سه سال مردم و مسائل زیادی بودند که شیه لیان باید به آنها رسیدگی میکرد و برای خویشان قدیمی وقتی نداشت اما نمیدانست که چیروننگ تا این اندازه بالغ و بزرگ میشود.

در خلال مدتی که او خاطره اش را یادآوری میکرد چپرونک چراغش را پیشکش کرده و میخواست تالار را ترک کند که ناگهان چرخید و به کسی برخورد کرد. تلوتلو خوران در مسیر مخالف افتاد بدون اینکه بداند به چه کسی برخورد کرده دهان به فحش گشود:

«چه غلطی میکنی؟ کوری یا مُردی که نمیتونی از جات حرکت کنی؟!»

لحظه ای که او دهانش را باز کرد شیه لیان و فنگشین صورت خود را پوشاندند و می اندیشیدند: «اون/اصلا عوض نشده و مثل قدیمشه!»

شاید چون تا 5 سالگی با پدرش زندگی میکرد اینطور بود و نشانه های آن محیط نامناسب و رفتارهای خشونت آمیزی که پدرش با آنها داشت را بروز میداد ولی ملکه برای تربیت چپرونک صبوری زیادی به خرج می داد اما کافی بود چپرونک از حرفهای گوئوشی خشمگین شود تا ذات واقعی خود را نمایان کند.

کسی که چپرونک با او برخورد کرد مرد جوان ژولیده بیست و چهار یا بیست و پنج ساله بود خورجینی بر دوش داشت، سر و وضعش کاملاً درهم و خاک گرفته بود سراسر لباسهایش کهنه بودند. رنگش پریده و به زردی میزد لبهایش خشک شده و ترک برداشته بودند کمی شل و خسته بنظر میرسید منتها صورت درخشانی داشت و لاغر اما قوی بود چشمانش مانند ستاره می درخشیدند. او پرسید: «اینجا چه مکانیه؟»

چپرونک جواب داد: «اینجا عمارت شیان له است، معبد شاهزاده س!»

جوان زیر لبی گفت: «معبد شاهزاده؟ ولیعهد؟ پس اینجا کاخه؟» چشمش به مجسمه الهی درون معبد افتاد و برق طلایش روی چهره او تابید دوباره پرسید: «اون از جنس طلاست؟»

وقتی زرق و برق عمارت شیان له را دید آنجا را با کاخ سلطنتی اشتباه گرفت. یک نگهبان نزدیک او می آمد تا به طرف بیرون هدایتش کند. چیروننگ گفت: «معلومه که طلاست اینجا معبد شاهزاده ولیعهده نه عمارت کاخ سلطنتی! تو حتی نمیدونی اومدی به کجا؟ توی وحشی اهل کجایی؟»

مرد پرسید: «پس کاخ کجاست؟»

چیروننگ چشمانش را باریک کرده و پرسید: «واسه چی می پرسی؟»

جوان با لحنی کاملاً جدی گفت: «من باید به کاخ برم و شاه رو ببینم ... یه موضوع مهمیه که فقط باید به اون بگم!»

چیروننگ و نگهبانان با صدای بلندی خندیدند: «تو اهل کدوم دهاتی؟ میخوای به کاخ بری تا چیکار کنی؟ میخوای شاه رو ببینی؟ فکر کردی چون تو میخوای اون میاد به دیدنت؟ وقتی برسی به اونجا از در دروازه هم نمیزارن رد بشی!»

جوان که به نظر نمیرسید متلک های آنان را به خود گرفته باشد گفت: «باید تلاشمو بکنم.... شاید جواب بده!»

چیروننگ هم خندید: «باشه برو تلاشتو بکن!» سپس دستش را بلند کرد و مسیر اشتباهی را نشان داد.

جوان گفت: «ممنونم!» خورجینش را درست کرده و راهش را گرفته و از تالار بیرون رفت. وقتی به پل سنگی رسید ناگهان بر جای خود متوقف شد. سراسر آب برکه زلال و شفاف بود اما میشد لایه های براق سکه را در کف آن دید. جوان کمی فکر کرد بعد جستی زده و از روی پل به درون برکه پرید.

او بسیار ماهر و چابک بود. وقتی پایش به برکه رسید خم شد و آن سکه های بی پایان را جمع کرد و درون خورجینش نهاد. آنان هیچگاه ندیده بودند کسی به خودش جرات بدهد تا پیشکش های یک خدا را بدزد. شیه لیان و فنگشین حیران مانده بودند. چیروننگ نیز شوکه شد بعد خشمش فوران کرده و با عجله روی پل رسید و با خشم روی لبه آن کوبید و فریاد زنان گفت: «چه گهی میخوری؟ داری چیکار میکنی؟ یکی بره اینو بکشه بیرون! مرتیکه گه خور!»

چند تن از نگهبانان با عجله به درون آب پرسیدند تا جوان را دستگیر کنند اما او بشدت ماهر بود چند مشت و لگد بطرفشان انداخت و هیچ کسی جرات نداشت به او نزدیک شود. چیروننگ از شدت خشم بالا و پایین می پرید. هیچ یک از تهذیبگران درون حیاط نمیتوانستند کاری کنند. جوان خورجینش را تماما پر کرد و بندش را بست و آماده بود تا با خورجین سنگینش از کناره برکه برود اما تصادفا پایش روی خزه ها افتاد و لیز خورد و با صدای شلپی به درون آب سقوط کرد.

نگهبانان از این فرصت برای دستگیری او استفاده کردند و او را به ساحل کشاندند. چیروننگ پایش را برای لگدی بلند کرده بود و فریاد میزد: «چطور جرات کردی این پول رو بدزدی؟!»

وقتی چیروننگ پایش را بلند کرد فنگشین که در موقعیت درست آماده ایستاده بود او را سد کرد بهمین دلیل ضربه چیروننگ در نهایت شرارت بلند شد ولی به نرمی پایین آمد هرچند چیروننگ نمیدید چه کسی با او در افتاده ولی میدانست یک جای کار می لنگد حس میکرد یک شبیح به پایش چسبیده ... چندباری لگد انداخت و هر بار همان حالت را داشت و حقیقتا احساس ترسناکی بود.

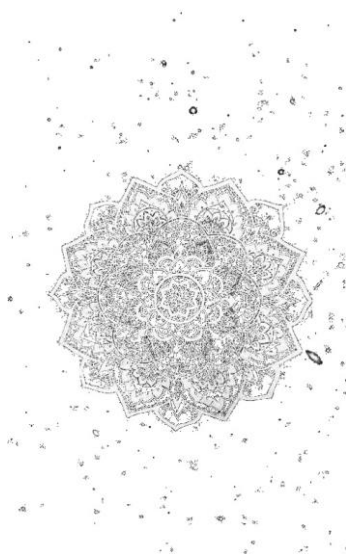
جوان که در برکه چپه شد مقدار آب در گلویش پریده بود سرفه کرد و گفت: «اون پول توی برکه افتاده چرا نمیتونم برای نجات مردم ازش استفاده کنم؟»

چپرونک که نمیتوانست درست و حسابی لگد بزند با خشم از این کار دست برداشت: «کی رو نجات بدی؟ تو کی هستی؟ از کجا میای؟»

او اینها را گفت تا متناسب با جواب های جوان بتواند او را دستگیر کند و به زندان بيفکند ولی جوان با صداقت تمام جواب داد: «اسم من لانگ یینگه، من اهل یونگانم ... سرزمین من دچار خشکسالی شده و هیچ آبی نداریم و هیچ محصولی هم رشد نمیکند همه مردم ما بخاطر بی پولی و گرسنگی دارن می میرن ... اینجا آب هست، غذا و پول هست ... شما از طلا مجسمه میسازید ... سکه میندازید توی آب ... چرا نمیتونین یه ذره شو با ما قسمت کنید؟»

یونگان شهری بزرگ در پادشاهی شیان له بود شیه لیان برخاست و با چهره ای جدی پرسید: «فنگشین، یونگان دچار خشکسالی شده؟ چگونه که من در اینباره چیزی نشنیدم؟»

فنگشین سرش را برگرداند و گفت: «نمیدونم ... منم هیچی نشنیدم بیا بعدا از موچینگ سوال کنیم!»



قسمت بعدی: سقوط مجسمه طلایی، روستایی پسر رنج کشیده را دفن میکند.

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid